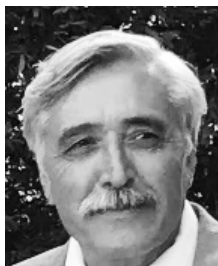


# بازان نیرنگ خلیفه



ترجمه: تراب صورتگر



کرسٹوفر ڈ بیلیگ

پیرامون داستان کوتاه  
«خروسان باغ بابر»  
اثر حسین فخری

(خروس جنگی در خرابه‌های کابل)



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۳

## اشاره

ماهانامهٔ هارپرز (مجلهٔ هارپرز) از سال ۱۸۵۰ میلادی به این سو نشر می‌شود و در مورد ادبیات، سیاست، فرهنگ، اقتصاد و هنر و تئاتر پرداخته است و از نظر قدمت، دومین نشریه در امریکا است که پیوسته به نشراتش ادامه داده است. در شمارهٔ دسامبر سال ۲۰۱۲ میلادی این مجله نامه‌ای از افغانستان زیر عنوان «خلیفهٔ نیرنگ بازان» و «مرغ جنگی در خرابه‌های کابل» توسط «کرسٹوفر ڈ بیلیگ» به چاپ رسیده است. «کرسٹوفر» مقاله‌نویس و روزنامه‌نگار انگلیسی است که در مورد شرق میانه و جنوب آسیا کار می‌کند و اکثر آثارش را در مورد تحولات در ایران و ترکیه نگاشته است. «روشنگری در اسلام»، «محمد مصدق وطن پرست پارس»، «در بوستان شهدا»، «سرزمین شورشیان» و «تلاش برای ایران» کتاب‌های چاپ‌شدهٔ وی هستند.

مترجم

در سفر سال گذشته‌ام در افغانستان، در رستوران خوبی در کابل یک پولیس را به نام حسین فخری ملاقات کردم. فخری مرد کم حرف، خوش قیافه و جدی است و به حیث افسر پولیس، عاشق ادبیات و شهر کابل است. صحبت ما به زبان فارسی بود که زبان ادبی افغانستان است. گپ‌های ما پیرامون کابل، نویسندگان و شعرایی که در آن زندگی می‌کنند می‌چرخید. صحبت‌ها را شروع کردم. با در نظر داشت این‌که وقایع بسیار مهمی در دهه‌های اخیر در این شهر رخ داده‌اند و برای آدمی مثل من که از خارج هستم و در یک مقطع زمانی معین و تصادفی این‌جا آمده‌ام، دشوار است که درک درست و کاملی از این شهر داشته باشم. نظرم راجع به شهر کابل به صورت غیرمنصفانه متأثر از وقایع روزانه‌ای چون بمب‌گذاری، غصب زمین و یا آوازه رسیدن طالبان به دروازه‌های کابل، خلاصه می‌شد. فخری بر این گفت که نباید این‌گونه به کابل نگاه شود.

قبل از این‌که فخری ترکم کند و طرف کارش برود، یک جلد از مجموعه داستان‌های کوتاهش به نام «خروسان باغ بابر» را برایش تحفه داد. او بر این توصیه کرد که داستان اول کتاب را که نام کتاب هم است، بخوانم؛ چون می‌توانم چیزهایی راجع به کابل در آن بیابم. بعد از آن‌که فخری رفت، من یک چای سبز فرمایش دادم و کتاب را باز کردم.

«خروسان باغ بابر» از زبان پسری قصه شده که پدرش مرد فقیری از اهل کابل است و یگانه تکه زمینش را که خشک و سنگزار است، می‌فروشد و از پولش یک مرغ سه ماهه اصیل کلنگی می‌خرد. چوچه مرغ با محبت‌های صاحبش کلان می‌شود و با تمرین مداوم و خوراک گندم و بادام و کرم به یک خروس جوان و کاکه تبدیل می‌شود. این تغییر مرغ به صاحبش نیز انتقال می‌کند و هر روز اعتماد به نفسش اضافه می‌شود و موقعیت اجتماعی‌اش بهبود می‌یابد. صاحب مرغ لاف می‌زند که «مرغ سیاه لکه داشتم، مرغ ابرش داشتم، چند تا مرغ کشمشی و سفید و زنبورک هم نگاه کردم، میل تاج و تاج کوفته و کج تاج را هم کهنه کردم و یکی را هم نماندم، اما مرغ تا مرغ است. این مرغ چیز دیگری است. بدا به حال مرغی که با این مرغ جوره شده.»

من از داستان فخری آموختم که مرغ جنگی تنها منحصر به نژاد مرغ و تمرین مداوم نمی‌شود. بخت نیز در آن نقش عمده دارد. تنها در میدان جنگ است که مرغ مهارت جنگی خود را نشان می‌دهد. آیا مرغی که وحشیانه و بی‌عقل عمل می‌کند و به صورت یک «مستبد» تمام نیرویش را در آغاز ضایع می‌کند و از نفس می‌افتد یا دوام می‌آورد و هرچه زمان می‌گذرد نیرو و مقاومتش بیشتر می‌شود و حریفش ضعیف‌تر؟ آیا مرغ چال مخصوصی یاد دارد، فرضاً که گردنش را زیر پای حریف ببرد و او را سرملاق و چپه کند و باعث ماندگی حریف شود؟ بهتر است که کمتر ضربه بزند، ولی محکم و

در جاهای اساسی و مرگ‌زا مثل سینه و چشم‌ها، نه ضربه‌های بسیار و بیهوده در پرها. مهم‌ترین و آخرین حرف این‌که آیا خروس تا آخر و تا پیروزی جنگ خواهد کرد بدون در نظر داشت این‌که حریفش چقدر شجاع است؟ در شکست، خروس نه تنها خود را خوار می‌کند، بلکه باعث بی‌عزت‌ی صاحبش نیز می‌شود.

این گپ در «خروسان باغ بابر» ثابت می‌شود. در یک صبح روز سرد زمستانی، پدر و پسر خروس‌شان را با خود می‌گیرند و به سوی میدان مرغ‌جنگی می‌روند، روزی که آغاز فصل مرغ‌جنگی در کابل است. مرغ‌جنگی در خرابه‌های باغی صورت می‌گیرد که امپراطور مغول؛ «بابر» که در قرن شانزدهم میلادی می‌زیست، در آن دفن است. خروس تازه‌جوان قُدقُذ زیاد می‌کند و به اذان دادن شروع می‌کند. بالاخره حریفی برای جنگ پیدا می‌شود. مرغی با قیافه خشن و بال‌های کثیف و نگهداری نشده. مگر این مرغ کثیف و ژنده در میدان جنگ به یک قاتل تمام‌عیار تبدیل می‌شود و در جنگ طولانی و وحشتناک، مرغ کابلی بیچاره را خسته و مانده می‌کند و بالاخره ضربه‌ای به چشم مرغ کابلی می‌زند و کار را تمام می‌کند.

شکست خروس خونین بود، مگر فخری علاقه مساوی به شکست صاحب مرغ نیز دارد. جمعیت به تمسخر مرغ شکست‌خورده می‌پردازند و پسر آرزو می‌کند که پدرش «ای کاش در خانه و در پناه در و دیوار و پشت رخت‌خواب‌ها و پنهان از نظرها می‌بود و کسی جز خدا او را نمی‌دید.» همدردی پسر دیر دوام نمی‌آورد؛ چون پدر با عصبانیت خروس را می‌گیرد و دفعتاً گلویش را می‌برد. یکی صدا می‌زند «سنگدل»، دیگری می‌گوید «دیوانه» و پسر با شرمساری طرف خانه می‌دود.

زمانی که داستان را خواندم و زمانی که دوباره در برگشت به خانه در انگلستان آن را خواندم، من به اندیشه حساسیت ادبی در مورد یک موضوع خشن و بی‌رحمانه علاقه گرفتم و خواستم آن را دنبال کنم. مرغ‌جنگی یک ورزش خونین است در سطح عالی آن و فقط همین هیچ انگیزه دیگری وجود ندارد و نه طفره رفتن در این ورزش در کار است، مثل کشتن به خاطر خوردن، دلیلی که برای شکار حیوانات یا ماهی‌گیری می‌آورند و یا به خاطر کشتن حیوانات موزی، دلیلی که برای شکار روباه به کار می‌گیرند. مرغ‌جنگی سرگرمی خشنی است که به ناپودی هم منجر می‌شود. اگرچه این سرگرمی یک کار غیرقانونی است، اما در بخشی از امریکای جنوبی و در یکی دو قسمت اروپا این را به حیث یک یادگار از زمان گذشته حفظ کرده‌اند. در افغانستان که جنگ‌های داخلی در سه دهه اخیر ادامه دارد، جنگ و نبرد یکی از حقایق زندگی عادی شده است. مرغ‌جنگی در افغانستان هم ممنوع است، اما نه به دلیل خشونت. در همه ایالات متحده امریکا و اکثر

کشورهای اروپایی، این ورزش به دلیل خشونت ممنوع است. دلیلی که در افغانستان این کار را ممنوع کرده‌اند، ارتباط آن با شرطبندی و قماربازی است که در تضاد با قوانین اسلامی است.

فخری برایم گفت که فصل مرغ‌جنگی در ماه دسامبر شروع می‌شود و تا بهار ادامه دارد. من دانستم که مرکز اصلی مرغ‌جنگی در کابل است و حداقل دوبار در هفته برگزار می‌شود، گرچه در سایر ولایات هم رواج داشته و روزبه‌روز محبوب‌تر شده و جمعیت بیننده و شرطبندی افزایش یافته است. برایم جالب و آموختنی بود که این حرف‌ها از طرف یک پولیس به من گفته می‌شد. معلوم است که غیرقانونی بودن در افغانستان مفهوم دیگری دارد.

در ماه دسامبر سال ۲۰۱۰ دوباره به کابل برگشتم. پسری جوانی را به نام کریم شریفی استخدام کردم تا راهنمای محلی‌ام باشد. یک روز جمعه که روز استراحت برای مسلمان‌ها است، با موتر رفتیم به دیدن اولین خروس جنگی. از پیش باغ بابر گذشتیم که توسط کمک و قرصه فرهنگی مرکز آغا خان به صورت بسیار زیبا بازسازی شده و دروازه‌اش را برای خروس جنگی بسته است. خروس‌بازان کابل زیاد دور نرفته‌اند، ولی مقام‌شان کمی تنزل کرده است. ما در یک محل و چاردیواری رسیدیم که میدان خامه‌اش با ریگ و جغله پوشیده بود و در بین آن محوطه یک ساختمان خرابه قرار داشت که به قول کریم، قبلاً فابریکه چینی‌سازی شاکر بوده و حالا مرکز مرغ‌جنگی است.

ساعت کمی از نُه صبح گذشته بود. ساحه پر از موتر و جنب‌وجوش مردم بود. مردم با یکدیگر احوال‌پرسی می‌کردند و خروسانی را که زیر بغل بسیاری‌ها بودند، بررسی می‌کردند. یک مرد موی سپید به ظاهر باتجربه با من راجع به قهرمان اسطوره‌ای رستم و گریزش از یک نبرد مشکل قصه می‌کرد. پدر رستم برای درس دادن به پسرش یک محفل خروس جنگی را تدارک دید و برای رستم فهماند که یک قهرمان واقعی هیچ زمانی از نبرد نمی‌گریزد. امروز نام رستم معادل است به شجاعت بی‌نظیر و باارزش. پیرمرد توضیح داد که «رستم بعد از دیدن خروس جنگی بود که رستم شد.»

وقتی که ما به سمت دروازه ساختمان روان شدیم، متوجه مردم میان‌سالی شدم که با بایسکلش از آن‌سوی خیابان آمد. مرد یک جمپر کلاه‌دار ژولیده را بالای پیراهن تنبان درازش پوشیده بود و یک دستمال گردن ابلق را روی سرش بسته بود و از پهلوی هر کسی که می‌گذشت، بذله‌گویی و مزاح می‌کرد و زمانی که از کنار ما رد شد، پوزخندی زد و داخل تعمیر ویرانه شد. او بوی تیز و تند چرس می‌داد.

من و کریم با پرداخت پولی معادل هفتادوپنج سنت داخل ساختمان شدیم. دیوارها در نتیجه جنگ‌های متداوم و طولانی در

زمان‌های مختلف سوراخ‌سوراخ شده بودند و اشعه آفتاب زمستان از سوراخ‌های سقف به درون ساختمان رخنه می‌کردند. ما به زینه‌های نزدیک میدان در پایین نشستیم. میدان مربع‌شکل، با خاک میده و سخت پوشیده و تقریباً به اندازه نصف میدان والیبال بود. بعد از رسیدن تمام تماشاچیان که در حدود پنجمصد نفر می‌شدیم و همه با هم دیگر احوال‌پرسی می‌کردند، چیغ و فریاد می‌زدند و خوشحالی داشتند. با یکدیگر شوخی‌های رکیکی می‌کردند و ذیق، پهلوی هم در کنار میدان نشسته بودند.

شکل و شمایل تماشاچیان متنوع بودند به اندازه خود افغانستان. از بیک‌ها که از شمالی‌ترین نقطه افغانستان هستند، بالنگی‌های منظم و کوچک بالای کلاه‌های کوچک قرمزشان حضور داشتند و پشتون‌ها تک‌تک بالنگی‌های بزرگ و ریش بلندی که دست در آن گم می‌شد، هم دیده می‌شدند. بیشتر مردم شکل و شمایل مجاهدین را داشتند با پیراهن دراز، یخن باز و آویزان به یک طرف، تنبان کوتاه تا نزدیک زانو و کلاه پشمی و ریش کوتاه و منظم. چپلی بدون جوراب حتی در سردی زمستان بین مجاهدین سابق رواج دارد که نشانه مردانگی حساب می‌شود و دستمال ژولیده روی سر که یک مد دیگری است مثل آن بایسکل والا که در صف اول نشسته با چشمان بادامی، نمودی از نیاکان ترک‌نژادش و با تعجب به قصه نفر پهلوی دستش گوش می‌دهد.

دو مرد با خروس‌های زیر بغل‌شان وارد میدان شدند. یکی از آن‌ها آدم قوی‌هیکل و ترش‌رو بود که لباس خاکی رنگ نظامی شکل به تن داشت و معلوم شد که وی جنرال اردوی ملی افغان است. نفر دومی جوانی چاق به نام صبور بود. کریم برایم گفت که صبور و برادرش زلگی که در صف عقب ما نشسته است، از مرغ‌بازان تازه، ولی با آینده درخشان به شمار می‌روند.

دو نفر دستیار که آبدار نامیده می‌شوند، خروسان را گرفتند صاحبان آن‌ها در پایین‌ترین پله نزدیک میدان نشستند. آبدارها خروسان را روی زمین میدان روبه‌روی هم نول به نول رها کردند. پره‌های دور گردن خروسان بالا شدند، طوری که یک طوق پر روی گردن خروسان شکل گرفته بود و نبرد خشمگین بال و نول و پیخ شروع شد.

جنگ به یک چشم به‌هم‌زدن پایان یافت. قبل از این که من به خروسان درست دقیق شوم، جنرال از جایش پرید، رنگش مثل خاکستر، خروسش را گرفت و به گوشه‌ای برد. کریم گفت «فکر می‌کنم به چشم مرغ جنرال ضربه وارد شد. بدبختانه بعد از چند ثانیه فکر نکنم که دیگر بتواند بجنگد.» دو برادر جوان؛ صبور و زلگی بسیار خوش‌حالی می‌کردند.

من دیدم که خروسان جنس عالی و باشکوه زندگی شان را در میدان باختند، بیچاره و تنها و فحش ها نثارشان شد؛ آن هم توسط مردانی که دقایق پیش برای شان دادوفریاد و شادی سر داده بودند. من از بی‌اعتنایی قبلی ام متأسف شدم. مطمئناً جنگ را می توان قبل از این که به مرگ منجر شود، خاتمه داد و می توان یک سیستم نمرده‌دهی برای برنده جنگ تعیین کرد. به این صورت، خروس می تواند به زندگی ادامه بدهد و برای جنگ دیگری آمادگی بگیرد و یا در فرجام بازنشستگی که سزاوار یک رزمنده است، مفتخر شود. من به رخسارهای سرخ

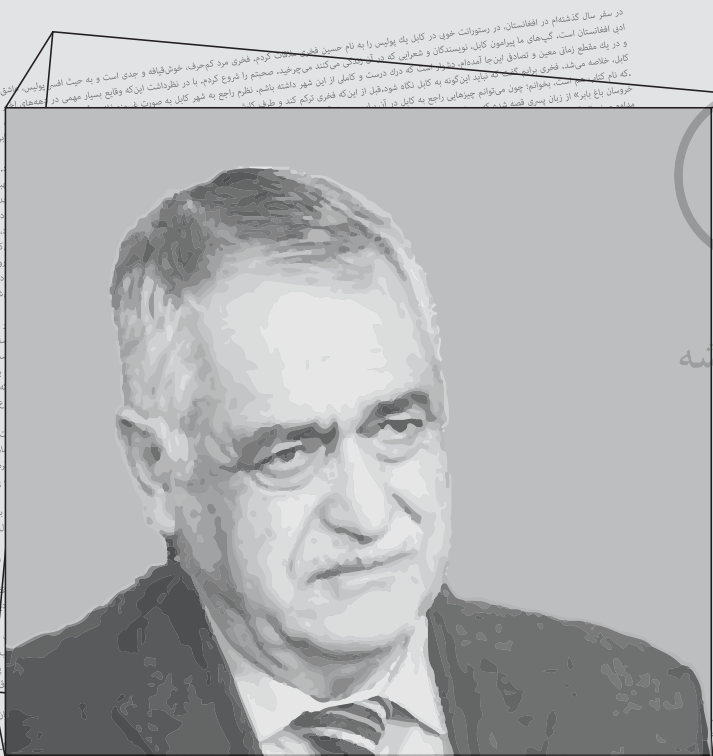
من ضربه مهلک را ندیدم و درست متوجه بقیه آن چه آن روز مهم بود هم نشدم. ضربه پیخ مرغ عجیب سریع بود. مردانی که در بین میدان جست و خیز می زدند و جیغ می کشیدند، با علایمی شرط بازی را اعلان می کردند، بسیار بی نظم به نظر می رسیدند. بعداً وقتی که با سرعت عمل مرغ بازان آشنا شدم، می توانستم احساسات و عملکرد آنان را آسان تر دنبال کنم. دیدن این صحنه ها آن قدر که انتظار داشتم نه شوری در من آفرید و نه انزجاری. شاید دیدن پسران خردسال تماشاچی و وجد ساده آن ها احساسات مرا فرو نشانند. من به فکر پسر هفت ساله خودم افتادم که اگر او این جا می بود، چه عکس العملی از خود نشان می داد.

علاقه غربی ها در نوشتن در مورد جنگ و معضل افغانستان به قرن نوزده می رسد، روزگاری که بریتانیایی ها با افغان ها در جنگ بودند. روزنامه نگاران غربی در سال های ۱۹۸۰ به این سنت وفادار ماندند و در بسیاری موارد از جنگ های مجاهدین و شوروی گزارش های رمانتیک تهیه می کردند. حالا نیز که در بین نیروهای امریکایی داخل اند از جنگ با طالبان گزارش تهیه می کنند. دیدن مرغ جنگی در بین خرابه فابریکه چینی سازی مرا وادار ساخت که من هم گزارشی تهیه کنم از جنگی که شبیه جنگ آدم هاست و با همان دلایل مثل ترس و شرف و غرور و خودپرستی.

فضای میدان مرغ جنگی، سرفه های ثقیل، دشنام دادن ها و رفتن پی هم قماربازان در بیرون و شاشیدن شان بر روی سنگچل ها در ملای عام، از نظر من با ثروت مند بودن هیچ رابطه ای نداشت. بعد از مرغ جنگی، کریم برایم گفت که بیست و دو هزار دالر در این جنگ تا و بالا شد به شمول دو هزار دالر شرط بندی بین صاحبان خروس. این مقدار پول در هر کشوری پول زیاد است، خصوصاً در کشوری که در آمد سالانه آن برای یک فرد پنجصد دالر است. کریم آهسته سوانح افراد مشهوری را که دور میدان جمع بودند در گوشم زمزمه می کرد و گذشته آن ها را در خدمت به جهاد و جایگاه بلند آن ها را در بوروکراسی، پولیس و اردوی موجود دولت حامد کرزی. متوجه شدم که در این جمعیت، من آن مرغ باز فقیر کابلی را که در داستان حسین فخری بود نخواهم یافت. در داستان، آن مرد کابلی خروس اصل و نسب دار و جنگی اش را هفتصد دالر خریده بود. این روزها باید چهار یا پنج برابر آن را می پرداخت. کابل امروز شهری ست پررونق، اما پیشرفت کاذبی دارد که با پول جنگ، جنایت و کمک کشورهای خارجی تقویه می شود. قیمت هر چیزی به شمول خروس جنگی رو به افزایش است.

در خروس جنگی های بعدی، جنگ ها چند میدان دوام آوردند و

**فضای میدان مرغ جنگی، سرفه های ثقیل، دشنام دادن ها و رفتن پی هم قماربازان در بیرون و شاشیدن شان بر روی سنگچل ها در ملای عام، از نظر من با ثروت مند بودن هیچ رابطه ای نداشت. بعد از مرغ جنگی، کریم برایم گفت که بیست و دو هزار دالر در این جنگ تا و بالا شد به شمول دو هزار دالر شرط بندی بین صاحبان خروس. این مقدار پول در هر کشوری پول زیاد است.**



بنیاد اندیشه

۱۳۹۴



کوچه کاهفروشی تنها برای عاشقان پرنده‌ها و پرنده‌بازان حرفه‌ای نیست، بلکه از گفتار میناها و پریدن کبوتران در بالا و دور سر ما، آدم احساس شاعرانگی می‌کند. بیشتر دکان‌داران بودند و کبک می‌فروشند و مردم آن‌ها را برای جنگ دادن می‌خرند. در خانه‌ها و حویلی‌ها و در طول و عرض این شهر، شوقی‌ها پرندگان را به جنگ می‌اندازند، شرط‌بندی‌ها صورت می‌گیرد و پرندگان زخمی و کشته می‌شوند. بدین صورت اقتصاد کوچه کاهفروشی نیز نوعی اقتصاد جنگی است.

بنیاد آندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

و خندید و رفت که بایسکلش را بگیرد. در این زمان کسی آمد و به حفیظ سلام داد و گفت: «چه حال داری حفیظ، خلیفه نیرنگ‌بازان؟» روز دیگر صبح زود من و کریم رفتیم به مرکز کابل. کریم گفت که می‌توانیم زلگی را که در راه ما طرف کوچه کاهفروشی است، ببینیم. کار اصلی زلگی فروش خروسان جنگی است. در بین راه در بیروبار بازار و ازدحام رهگذران، از قضا کیسه‌بری جیمم رازد و من متوجه شدم که تلفنم در جیمم نیست.

تماشاگران نگاه کردم، به نگاه‌های پیروزمندانه و بی‌گناه و شرمنده آنان دریافتم که نه، این مرگ است که هدف اصلی است.

در اثنایی که من و کریم ساختمان را ترک می‌کردیم متوجه مردی شدیم که بر سرش دستمال بسته بود و با ما قدم‌به‌قدم از ساختمان خارج می‌شد. ما دانستیم که نام وی حفیظ است و چندین خروس جنگی دارد. حفیظ حاضر شد تا فردا ما را ببیند و راجع به مرغ جنگی گپ بزنیم. او اظهار کرد که مرغ جنگی تنها عشق زندگی‌اش است



که انگشتانش را به هم می‌زند، خروس با چشمان سیاه و درخشانش به شدت به او حمله می‌کند. در افغانستان این حالت مرغ را که به پختگی می‌رسد «مستی» می‌نامند و آن زمانی است که مرغ هر مرد یا بچه‌ای را که نزدیکش بیاید، به وی حمله می‌کند. چشمان حفیظ هم برق زد و گفت که این مرغ آماده جنگ است و در میدان جنگ غوغا به پا خواهد کرد، باز ببین که چه می‌کند.

من از پسر بزرگ حفیظ که نامش امید است و یازده سال دارد، پرسیدم که آیا برای مسابقه خروس جنگی در روز جمعه می‌آید، در جوابم به علامت نفی سرش را شور داد. حفیظ برایم گفت که خلاف اکثر مرغ‌بازان دیگر، او اولادهایش را به این کار تشویق نمی‌کند؛ یعنی هم در مرغ‌بازی و هم در چرس کشیدن. راه و روش حفیظ در پدر بودن این است که در مثال دادن به آدم‌های منفی اشاره به خود می‌کند. می‌پرسد که «ادب را از که باید آموخت؟» و جوابش را خودش می‌دهد: «از بی‌ادبان».

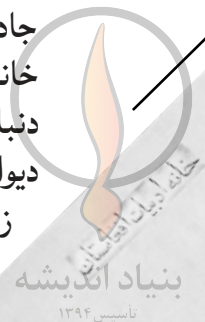
حفیظ یک تابه را روی بخاری که با چوب گرم می‌شد گذاشت. بعد از آن که تابه داغ شد، چند تکه کهنه را روی آن گذاشت و از قوطی یک مقدار مواد سیاه و چسبناک و روغن مانند را کشید. حفیظ پیش از چند روز به مسابقه مانده، روز چند بار تکه‌های گرم را با این مواد که از یک درجن ترکیبات ساخته شده، می‌آلاید و سر و سینه و ران‌های مرغ را با آن تکور می‌کند. منظور این است که جلد مرغ را

حفیظ مسلمان شیعه و مربوط قوم هزاره است. فرق حفیظ با تاجیک‌های سنی که قدرت پولیس امروز در دست‌شان است، در همین دو مورد است. تمام تجربه حفیظ از عسکری همان چند روزی بوده که در زمان شوروی‌ها مجبور بوده در سال‌های ۱۹۸۰ خدمت عسکری کند. او دوران جنگ‌های داخلی را که با آمدن مجاهدین بین گروه‌های مختلف آن‌ها آغاز شد، زمان بسیار تأسف بار می‌نامد. حفیظ در زمان قدرت طالبان به پاکستان مهاجر شد و به کارقالین بافی در پیشاور مصروف شده بود و با آمدن کرزی در سال ۲۰۰۲ دوباره به خانه‌اش برگشت.

حفیظ در خانه متوسطی که از پدر به ارث برده و در یک منطقه نسبتاً آبرومند کابل است، زندگی می‌کند. او خروسش را که جمعه آینده می‌خواهد به فابریکه ببرد، برایم نشان داد. خروس رنگ سرخ تیز و براق، شانه پهن و نوک پره‌های سفید پشت آن زیبایی خاصی داشت. حفیظ مرغ را از قفس کشید و در کنار اتاق گرم سالون گذاشت تا من آن را تماشا کنم و درخشندگی رنگ و عضلات سخت سینه و ران‌هایش را تحسین کنم. حفیظ برایم گفت که حتا زمانی که قفس مرغ زیر شال و پوشیده است، او چند دقیقه قبل از دمیدن صبح اذان می‌دهد. این راست است که اولین اذان مرغ دعوت برای نماز است.

حفیظ همان صبح مرغ را برای تمرین، دورادور حویلی دوانده بود تا نفسش قوی شود. حالا مرغ را روی فرش اتاق گذاشته و به مجردی

ما به یک شهرک محلی رسیدیم که در کنار جاده عمومی بود. یک جاده خاکی را که دور از خانه‌ها بود و از بین زمین‌های زراعتی می‌گذشت، دنبال می‌کردیم. اکثر زمین‌ها تاک انگور داشت. دیوارهای بلند از خشت خام و گل دور هر قطعه زمین ولو کوچک را گرفته بود که نشانه‌ای از دقیق نبودن مالکیت زمین در روی اسناد و کاغذ است و مردم با دیوار آن را مشخص می‌کنند. مقصد نهایی ما در کنار کانال زراعتی‌ای که موترها در کنار آن قطار بود، قرار داشت. ما از پلی پیاده گذشتیم و به خرابه‌ای رسیدیم، که روزگاری منزل یکی از خانواده‌های بانفوذ این منطقه بوده است و حالا در اختیار مرغ‌بازان است. حالا آفتاب بالا آمده بود و هوا گرم شده بود.



خروسان بیلغی  
حسین فخری

سخت بسازد تا پیخ حریف به آسانی آن را پاره نکند. حفیظ شروع کرد به توضیح این که این روغن از چه موادی ساخته شده: پوست انار، پوست چهار مغز، شکوفه درخت گز و زاج سفید... حفیظ به زودی گپش را قطع کرد و با تکرار کردن مرغ گفت که نه من دیگر موادم را نمی گویم، این رازی است که تنها من می دانم.

قرار است فردا حفیظ به شمالی برود که حدود دو ساعت از کابل توسط موتر فاصله دارد. او حاضر شد که من و کریم را هم با خود ببرد. سفر به چهار گوشه کشور یکی از سرگرمی های مورد علاقه حفیظ است و خاطرات سفرهایش در ارتباط با سرگرمی مورد علاقه اش برایش بسیار عزیز است. حفیظ خروسانش را از مزار شریف در شمال تا قندهار در جنوب با خود از یک مسابقه مرغ جنگی به مسابقه دیگر برده و در راه با سایر مرغ بازان زندگی کرده، چرس کشیده و رقص های بچه ها را تماشا کرده است. البته در این کشور که مرد و زن از هم جدا هستند، بچه رقصانی در شام ها به صورت یک سرگرمی قبول شده است.

کریم و من صبح زود، حفیظ را با موتر ما از خانه اش گرفتیم و رهسپار شمال کابل شدیم. حفیظ گفت که طالبان روزبه روز کنترل دهات و بعضی جاده های مهم را به دست می گیرند و سفر را دشوار کرده اند. اگر طالبانی که جاده ها را بند انداخته اند، خروس جنگی را در بین موتر ببینند، خروس را می گیرند و صاحب آن را جریمه نقدی می کنند و یا او را چند شلاق می زنند.

در سال ۱۹۹۶ بعد از آن که طالبان قدرت را در کابل به دست گرفتند، حفیظ در یکی از مسابقات زیرزمینی مرغ جنگی گرفتار شد. حفیظ می گوید: «مرا در یک اتاق از بند دست راستم از سقف آویزان کردند و طرف راست بدنم را شلاق باران کردند. بعد به همین صورت مرا از بند دست چپم از سقف آویزان کردند و قسمت چپ بدنم را شلاق باران کردند و تمام وجودم زخمی و خونین شد.» مگر حفیظ دو روز بعد از این واقعه دوباره به یک مسابقه مرغ جنگی رفت. در حین مسابقه کسی فریاد زد که طالبان آمدند. حفیظ می گوید که از جا برخاستم و به سرعت به دویدن شروع کردم و تا خانه که بسیار دور هم بود دویدم. در خانه متوجه شدم که تمام وجودم پر از خون است و زخم های دو روز پیش دوباره باز شده اند. این تجربه حفیظ را مجبور کرد که باید وطن را ترک کند. همان بود که چند روز بعد آن پاکستان رفت.

حالا ما از کوه هایی که دور کابل را حلقه زده برآمدیم و از دود و غباری که در کابل است فرار کردیم. ما داخل وادی فراخی شدیم که اطراف آن کوه هاست و طرف پنجشیر و مزار روانیم. ما در یکی از جاده های محدودی که از کابل خارج می شود و امن است در

سفر هستیم. مردم این وادی تاجیک اند که تاریخ وفاداری صادق با مجاهدین دارند و هزارها نفرشان شامل عسکری و پولیس نظام جدیدند. طالبان در این مناطق نفوذ چندانی ندارند.

من از حفیظ خواستم که خاطره یکی از سوزناک ترین خروس جنگی هایش را که به خاطر دارد، برایم قصه کند. حفیظ با کمال شکسته نفسی جواب داد. یکی از خروسان وی جنگ را می باخت و حالت بدی داشت و او می خواست باخت را قبول کند و تاوان بدهد و جان مرغ را نجات بخشد. یکی از اطرافیانش اصرار کرده بود که بگذار جنگ ادامه پیدا کند و اگر مرغ باخت یا برد او جوابده شرط خواهد بود. بعد از آن، حفیظ ادامه داد، که مرغ من چند لحظه بعد ناگهان انرژی دوباره یافت و به جنگ سخت ادامه داد و حریفش را شکست داد. تمام شرط را که من می بردم، آن کس دیگر صاحب شد. من مرغم را زیر بغل و زیر بالاپوشم گرفتم و طرف خانه رفتم. وقتی خانه رسیدم متوجه شدم که خروسم در بین راه مرده است. مردهایی که پول کلانی را در مرغ جنگی قمار می زنند فکر نمی کنند که کاری خلاف دین کرده اند. دچار شدن حفیظ با طالبان، قصه مرد دیگری را که من با وی در فابریکه چینی سازی به گفتگو نشسته بودم، به یادم آورد. او می گفت که هر کاری که ما می کنیم گناه است. وقتی در خیابان راه می روی و طرف زنی نگاه می کنی، این یک گناه است. در اسلام یک تاجر از معامله اش باید بیشتر از ده در صد مفاد نکند. در افغانستان تاجران از معامله شان پنجصد درصد مفاد می برند.

ما به یک شهرک محلی که در کنار جاده عمومی بود رسیدیم. یک جاده خاکی را که دور از خانه ها بود و از بین زمین های زراعتی می گذشت، دنبال می کردیم. اکثر زمین ها تاک انگور داشت. دیوارهای بلند از خشت خام و گل دور هر قطعه زمین ولو کوچک را گرفته بود که نشانه ای از دقیق نبودن مالکیت زمین در روی اسناد و کاغذ است و مردم با دیوار آن را مشخص می کنند. مقصد نهایی ما در کنار کانال زراعتی ای که موترها در کنار آن قطار بود، قرار داشت. ما از پلی پیاده گذشتیم و به خرابه ای رسیدیم، که روزگاری منزل یکی از خانواده های بانفوذ این منطقه بوده است و حالا در اختیار مرغ بازان است. حالا آفتاب بالا آمده بود و هوا گرم شده بود.

یک جمعی از مرغ بازان دور میدان نشسته بودند و تصمیم می گرفتند که کدام مرغ را با کدام مرغ جنگ بدهند. حفیظ دوستانش را دید و رفت و بغل کشی و چند بوسه از روی یکدیگر و بعد طبق معمول شوخی و مزاح های رکیک با همدیگر. یک سماوار در گوشه ای با زغال روشن بود. صبحانه من و کریم با چای سبز و کچالوی بریان در روغن و پیچیده در نان خوردیم. دو نفر مسلح در اطراف ما قدم می زدند و متوجه شدند که من یگانه خارجی در آن جا هستم. یکی



از آن‌ها از من پرسید که آیا من از انتحاری‌ها هستم، جواب دادم نه و او قناعت کرد و دعوت چای سبز ما را پذیرفت و با ما چای نوشید.

در وقفهٔ بین جنگ‌ها ما در گوشه‌ای کنار جوی نشستیم و با یک قومندان محلی جوانی که یک شال خاکستری پوشیده بود، گپ زدیم. او در سیزده سالگی به مجاهدین پیوسته بود و بعد از چند سال به مقام فرماندهی یک قوای شامل دو هزار نفر رسیده بود. حالا مقام بلندی در وزارت فرهنگ در کابل دارد و مسئول تمام موزیم‌ها در افغانستان است. در فکر من گشت که این رئیس فرهنگ شاید خواندن و نوشتن بلد نباشد و قیمت موتر لندکروزر لکس و سیاهش و خرج محافظانش را معاش حکومتی اش نمی‌تواند پوره کند.

قوماندان به من گفت که ذات و اساس مرغ‌جنگی ذوق و عشق است، دوست داشتن جنگ، حس برادری بین مرغ‌بازان و شجاعت و دلاوری خروسان دلیل‌های دیگر دوست داشتن مرغ‌جنگی است. من چنین سخنانی را از قماربازان و صاحبان خروسان جنگی در کابل هم شنیده بودم.

حفیظ آن روز با پنج شریکش در مجموع دو صد دالر باختند. ولی هنوز وقت دارند به خاطری که روز جمعه پیش رو است.

دوباره در کابل، داخل فابریکهٔ کهنهٔ چینی‌سازی به زودی پُر شد. صاحبان خروسان دور میدان و نزدیک در چقوری جمع نشسته بودند. پیشروی آن‌ها خروسان‌شان قدقداس داشتند. به خروسان یکدیگر نگاه می‌کردند، قد و خردی و بزرگی خروسان رقیب را بررسی و اندازه می‌کردند و خروسان را جوهره می‌کردند. شرط‌ها بسته می‌شدند. یکی از گوشه‌ای چیغ زد که هرکسی که از گپش بگردد زنش چنان است و خودش چنین است. یک پسر جوان فریاد زد که اگر من از گپم بگردم، مرا سنگسار کنید.

**دوباره در کابل، داخل فابریکهٔ کهنهٔ چینی‌سازی به زودی پُر شد. صاحبان خروسان دور میدان و نزدیک در چقوری جمع نشسته بودند. پیشروی آن‌ها خروسان‌شان قدقداس داشتند. به خروسان یکدیگر نگاه می‌کردند، قد و خردی و بزرگی خروسان رقیب را بررسی و اندازه می‌کردند و خروسان را جوهره می‌کردند. شرط‌ها بسته می‌شدند. یکی از گوشه‌ای چیغ زد که هرکسی که از گپش بگردد زنش چنان است و خودش چنین است.**

یک مرد قوی‌هیکل و خشن به نام بغو بی حوصله شد. با چوبی در دست دور میدان می‌گشت و با چوبش خاکباد راه انداخته بود و از مردم می‌خواست در جای‌شان بنشینند. بغو در هر خروس جنگی در کابل ظاهر می‌شود. یک زمانی بغو آبدار بود، ولی مرغانی که زیر دست وی بودند شروع به باخت کردند و بغو متهم به این شد که برای خروسان بخت بد می‌آورد. در آخر مردم از بغو خواستند که دست از آبدار بودن بردارد.

معنی لغوی آبدار این است که «کسی که آب دارد» و این نام به کسی اطلاق می‌شود که مسئول آب زدن به مرغ است و نمی‌گذارد که خرووش در وقت جنگ زیاد داغ شود. در آب دادن بین دو جنگ، آبدار مرغی را که مسئول آن است از حریف جدا می‌کند. آبدار دهن خود را پر از آب می‌کند و در سر و کله و عقب مرغ آب را پف می‌کند تا سرد شود. با دستمالی که روی شانه‌اش است، مرغ را پکه می‌زند و از عرق و خون پاکش می‌کند. گوشهٔ دستمال را کمی تاب می‌دهد و به گلولی مرغ داخل می‌کند تا آن را از بال‌وپر حریف پاکش کند. آبدار قسمت شکستهٔ نول و پیخ خروس را با نول و پیخی که اضافی زنش



است و از کدام خروس جنگی مرده به دست آورده تبدیل می‌کند. او با زبانش چشمان خون‌آلود مرغ را می‌لیسد و پاک می‌کند و سینه پاره مرغ را بخیه می‌زند. وظیفه آبدار بودن برای آدم‌های کم‌دل و نازک‌طبع نیست.

جنگ اول و دوم آغاز می‌شود برای هر یک بیست دقیقه وقت و یکی بعد دیگر به صورت نوبت. هرچند لحظه من به حفیظ که در آن پایین نزدیک میدان نشسته نگاه می‌کنم. مرغش را زیر بغل گرفته و با اندیوال‌هایش مشوره می‌کند. خروس حفیظ همراه خروس زلگی و صبور جوهره شده و حفیظ نگران‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسد.

جنگ دوم با بگیل شدن یکی از خروس‌ها تمام شد. من برای نوشیدن چای بیرون رفتم و زمانی که برگشتم، جنگ سوم شروع شده بود. هیجان در فضا زیاد بود، نه تنها به خاطر این که خروسان از نگاه زور مساوی بودند، بلکه صاحب یکی از خروسان که پره‌های سیاه‌رنگ داشت، برادرزاده یکی از قوی‌ترین رهبران جنگ‌سالار بود. این برادرزاده، مرد لاغراندام تقریباً چهل ساله به نظر می‌رسید و آرام نشسته بود، ولی همراهانش جوان و بی‌تجربه معلوم می‌شدند و قیافه‌های شان با شدت گرفتن جنگ تغییر زیاد می‌کرد و ترسناک می‌شد. آن‌ها نزدیک میدان برای شرط‌بندی فریاد می‌زدند و مشت‌های شان را به هوا تکان می‌دادند.

در نزدیکی ختم دور دوم میدان، هر دو خروس خسته و پر خون شده بودند. هر دو گردن‌به‌گردن به همدیگر تکیه می‌کردند و بعد پس‌پس می‌رفتند و با جهشی به همدیگر حمله می‌کردند. در میدان سوم، مرغی که بال‌های سیاه‌رنگ داشت، تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد. یک بالش آویزان به زمین. اطرافیانم چیغ زدند که مرغ کور شده است.

من رویم را طرف کریم کردم و گفتم که مطمئناً جنگ را در این جا خاتمه می‌دهند. کریم سرش را به علامت منفی شورداد و گفت می‌دانی که شرط چند است؟ بیشتر از سی هزار دالر! این‌ها هر کاری را خواهند

کرد تا مطمئن شوند که این خروس به جنگ ادامه خواهد داد. **بنیاد اندیوال** حفیظ تسلیم شد. حفیظ و اندیوالانش یک هزار دالر باختند که غوغایی از طرف تماشاچیان در اطراف میدان برخاست و آبدار مرغ سیاه‌رنگ را بین دو پایش گرفت و بریدگی را که در زیر چشم مرغ به وجود آمده بود و از آن خون می‌آمد، چند بخیه زد و بعد دستش را در جیبش برد تا برای ترمیم نول شکسته مرغ چیزی بیابد. کسی با صدای بلند آبدار را به قطع کردن نادرست جنگ متهم کرد. کسانی دیگری از آبدار طرف‌داری کردند که کار آبدار درست است و در چوکات قانون.

آبدار مرغ را زیر بغل گرفت و دیگر معلوم شد که مرغ سیاه فلج شده و یک چشم دیگرش نیز کم‌کم پت می‌شود و مرغ هوشش را از دست می‌دهد. پول‌ها از یک دست به دست دیگر رد و بدل می‌شدند به مقداری که من در هیچ جایی از افغانستان این مقدار پول را ندیده بودم. برادرزاده جنگ‌سالار از میدان خارج شد و با موتر لندکروز و محافظانش محل را ترک کردند.

در ختم جنگ، حفیظ از کنار میدان برخاست. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. مرغ حفیظ و چند نفر دیگر باید منتظر فردا می‌ماندند. حفیظ مرغش را که در کارتن بود در پشت بایسکلش گذاشت و رفت. وقتی که حفیظ فردا صبح مرغش را دید، چشم مرغ سیاه و تاریک به نظر می‌رسید که یا تأثیر هوای سرد فابریکه بوده یا به سبب این که تمام روز را در کارتن گذرانده است.

بعد شنیدم که اندیوال‌های حفیظ از وی خواسته‌اند که مرغش را با زلگی جنگ ندهد و در عوض تاوان معمول را بپردازد. مگر حفیظ قبول نکرده بود و می‌خواست جنگ صورت بگیرد. شاید یک نوع جنون جنگ بوده یا اعتیاد به قمار که خواسته مرغی را جنگ ببندازد که مطمئناً می‌باخته. در زمان جنگ که سه میدان بوده، مرغ حفیظ دوباره حال گرفته و مثل خود حفیظ که روح یک مرغ جنگی را در بدن دارد، خیزک و جستک می‌زده است، ولی در فرجام مرغ بال‌سفید، دو برادر فقط چند ضربه کاری در جنگی که اکثر آن فرسایشی بود، وارد کرده و مرغ‌ها شب مانده شدند.

در آن شب حفیظ بیدار ماند و مرغش را گرم نگاه کرد و عرق داد. صبح مرغ اذان نداد که نشانه بدی بود. حفیظ فردا مرغ را دوباره به فابریکه آورد. روی مرغ حفیظ تقریباً سیاه بود. جنگ دوباره آغاز شد. ضربه کاری ضربه‌ای بود با پیخ در چشم مرغ حفیظ. مرغ حفیظ پس‌پس رفت و مرغ‌بازان وقتی مرغ را دیدند و ارزیابی کردند و نزد حفیظ آوردند، حفیظ فریاد زد: نه، او خدا چه شد. زلگی و برادرش لبخند می‌زدند.

بنیاد اندیوال حفیظ تسلیم شد. حفیظ و اندیوالانش یک هزار دالر باختند که یک سومش از جیب حفیظ بود. حفیظ بدون این که کسی مخاطبش باشد گفت که من او را از چوچگی تربیه کردم. چه می‌توانم وقتی که در شب عروسی‌اش نا کاره برآمد؟ بعد حفیظ سوار بایسکلش شد و رفت. دو روز بعد مرغ حفیظ هم از زخم‌هایش مرد.